

زکات خونین

نویسنده:

ایاد ساریⁱ

زکات خونینⁱⁱ

فصل اول

جوانکی سیاه پوست گوش بر زمین خوابانده، با چشم هایی بسته انگار صدای هسته ی مرکزی زمین را می جوید. ناگهان چشم باز می کند و به سرعت بلند می شود و پا تند می کند. آنقدر سریع می دود که آهوئی به هنگام فرار از یوزپلنگ.

وسط سیاه چادرهای قبیله که دور تا دور نصب شده اند، کنار چاه آب، مردان به دور مالک؛ شیخ و بزرگ خود جمع شده اند و انتظار می کشند. زنان و بچه ها هر کدام کنار خیمه ی خود نشسته و یا ایستاده به تماشای مردان.

از وقتی که پیامبرشان که به واسطه ی او از بند بت های چوبی و سنگی و خرمایی رها شده بودند، از دار دنیا رخت بست و مالک تصمیم گرفته بود با جانشینی که او تعیین کرده بود بیعت کند و پیوند بخورد نه جانشینی که مردم انتخاب کرده بودند، همه ای در قبیله راه افتاده و اضطراب تک تک افراد قبیله را از زن و مرد در برگرفته بود.

ⁱⁱ این داستان به هیچ وجه تاریخ نیست، بلکه برداشتی آزاد از تاریخ است.

هنگامی که مالک و افراد قبیله اش خبردار شدند وضع پیامبر وخیم شده است، همگی ناراحت و نالان شدند، چرا که بعضی از آنها از جمله شیخ قبیله در اولین و آخرین سفر حج با ایشان بودند و شنیدند که فرمود: نزدیک است مرا فراخوانند و اجابت کنم. و این یعنی وقت چشم بستن و رهایی از بند و زندان دنیا رسیده است.

عصر هنگام روز جمعه ای، مالک در خیمه ی بزرگ خود نشسته بود که ابو خالد مسن ترین فرد قبیله با ریش بلند سفید و ابروانی پرپشت که خبر از عمر زیاد او می داد و گاه گاهی خاطراتی از پدر بزرگ شیخ برایش تعریف می کرد، بر او وارد شد. رو به مالک گفت: یا شیخ! من می دانم تو چرا اضطراب داری، اما نگرانی تو بی مورد است چون مرگ حق است، از آن دست حق هایی که قطعا به آدمی می دهند و لازم نیست دنبال گرفتنش برود. پیامبران پیشین از این دنیا چشم بستند و آخرین شان به آنها ملحق می شود. هر پیامبری جانشینی دارد و این پیامبر نیز جانشین خود را تعیین کرده است و پس از او راهش را ادامه می دهد.

مالک رو به پیرمرد کرد و گفت: یا ابا خالد! تو مردی هستی که زیاد عمر کرده ای اما دنیا دیده نیستی و آنگونه که من با سفر و رفتن به این طرف و آن طرف تجربه کسب کرده ام، تجربه ای نداری. تو فکر می کنی این مردم با همان جانشین بیعت کنند؟

پیرمرد گفت: چرا که نه؟! عرب است و بیعتش، سرش برود عهد و قولش نمی رود. عرب به وفای به عهد شهره ی آفاق است.

مالک در جواب او گفت: ای پیرمرد! تو بهتر می دانی که این شهرت را مدیون بزرگان و کریمان عرب هستیم و همه ی عرب ها چنین خصلتی ندارند، به خصوص که پای مصالح و منافع در میان

باشد. آیا نشنیده ای که در زمان جاهلیت از میان ما کسانی بودند که بت های خرمایی خود را به هنگام گرسنگی خورده اند؟ چه عهدی بالاتر از عهد بندگی؟ آیا نشنیده ای که برادری از برادر خود قول شرف می گیرد که بعد از مرگ من با همسرم ازدواج نکن و بعد از آنکه می میرد قول و شرفش را زیر پا لگد می کند و با زن برادرش هم خواب می شود؟

یا ابا خالد! برای من خیر آوردند که دیروز؛ پنج شنبه پیامبر درخواست می کنند که برای من قلم و کاغذی بیاورید تا برای تان چیزی بنویسم که گمراه نشوید. دستور می دهد اما یکی از میان جمع می گوید: درد بر او غلبه کرده است، هذیان می گوید.

پیش از آن فرمان می دهد که لشکری را فراهم کنند تا به جنگ رومیان بروند و به همه دستور می دهند تا در اردوی لشکر حاضر شوند و به جنگ بروند، اما عده ای از این دستور سرپیچی می کنند و به لشکر نمی پیوندند.

یا اباخالد! طوفانی در راه است، طوفانی از فتنه ها که بهشت و جهنم مردم را رقم می زند.

جوانک سیاه پوست که بکر نام دارد و غلام مالک است خود را به ارباب خویش می رساند و با تنی سخت عرق کرده و نفس زنان می گوید: ارباب! ارباب! دارند می آیند. من صدای سم اسبان زیادی شنیدم. دارند می آیند.

با شنیدن این خبر ولوله ای در قبیله می افتد، زنان نگرانی خود را فریاد می زنند و اشک ترس از چشم سرازیر می کنند. کودکان از گریه های مادران ردّ ترس از مرگ و آینده ای نامعلوم را خواندند و به رنگ آن درآمدند و جیغ شکنان و فریاد زنان خود را در آغوش مادر خود انداختند.

مالک که به دیواره ی چاه تکیه داده بود، با شنیدن خبر سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت. جوانی به او نزدیک شد و گفت: به چه فکر می کنی، شیخ؟! چرا زکات را به آنها نمی دهی و خود و ما را از این رنج کشنده و عذابِ انتظارِ مرگی که خود خریدار آن هستیم رها نمی کنی؟ مالک رو به جوان گفت: ابا منصور! تو از جنگ، ترس به دل داری که از همین الآن خود را مرده می بینی.

چشم های ابو منصور از این سخن دردناک مالک بیرون زد و در حالی که رگ های گردنش متورم شده بود و با دست روی آن می زد به او گفت: شیخ مالک! تو مالکِ این گردن، شمشیرت را بیرون بیاور و آن را بزن، مرد نیستم اگر اعتراضی کنم. من از مرگ می ترسم؟ من از مرگ می ترسم؟ من اگر از مرگ می ترسیدم هنگامی که قبیله ی بنی صریف به قبیله ی ما حمله کرد و خواست هر آنچه داریم با خود ببرد و مردان را بکشد و زنان را به کنیزی ببرد، شمشیر به دست نمی گرفتم و فرار می کردم، اما نکردم، فرار نکردم شیخ!

مالک همچنان آرامش خود را حفظ کرده بود و به جوان گفت: پس حرف از عذابِ انتظارِ مرگ به زبان نیاور مرد.

روزی که از مراسم تدفین پیامبر برگشتیم، همان روزی که قبل از آن تمام مردان مسلمان جز علی و عده ای جسد پیامبر را رها کردند و برای خود مالک الرقاب و خلیفه تعیین کردند، در همین خیمه ی من به بحث نشستیم و من یک کلام گفتم: با این خلیفه بیعت نمی کنم. او چگونه خلیفه و جانشینی است که آن کس که باید او را تعیین کند، بر مسند خلافت نشاند. رو به خود تو ای

ابامصور! که می گفتم: مسلمانان با او بیعت کردند، ما هم هم‌رنگ جماعت مسلمان بشویم
گفتم: بزرگ مسلمانان؛ علی بیعت نکرده است. به تو گفتم: اگر تمام مسلمانان به سمتی بروند،
علی اگر در بین شان نباشد من به آن سمتی که آنان رفته اند نمی روم. ای مردان قبیله! ای جوانان!
ای پیران! آیا همان شب من برای شما نگفتم که پیامبر، پسر عمو و داماد و برادر خود که او را از
خود دانسته بود و خود را از او و او را نسبت به خود همچون هارون برای موسی معرفی کرده بود و
به کسانی که کینه ی علی را به دل داشتند گفت: از علی چه می خواهید؟ از علی چه می خواهید؟
او پس از من سرپرست شما است، پس از اولین و آخرین سفر حج خود، در وادی ای در کنار
چشمه ای به نام غدیر خم خطبه ای خواند و علی را به عنوان سرپرست هر کسی معرفی کرد که
خود سرپرست او است؟ آیا اینها را نگفتم؟

مردان سر خود را به نشانه ی تایید تکان دادند.

مالک در ادامه گفت: پس من زکات را فقط به سرپرست مومنان می دهم.

مردی بلند بالا با چهره ی سیاه سوخته و شکمی برآمده و ریش هایی سیاه تر از قیر و سبیل تراشیده
شده رو به مالک گفت: یا شیخ! من همان شب به تو گفتم: ما برای مشورت به خیمه ی تو آمده
ایم، اما تو پیش از آنکه ما حرفی بزیم تصمیم خود را گرفته بودی و مشورت لازم نداشتی، چرا
وقت ما را گرفتی. الآن هم وسط این چادر ها ایستاده ای که بگویی: حرف من یکی است، دوتا
نمی شود؟

مالک نگاه خشم آلودی به آن مرد کرد و خواست حرفی به او بزند اما کمی تأمل کرد و حرف پدرش را به یاد آورد که پسر! هنگامی که خشمگین هستی حرفی نزن که حرف تو اگر حق هم باشد باطل جلوه می کند.

پس نگاهی به دلوی که روی لبه ی چاه بود انداخت و دید کمی آب ته آن مانده است. با دست راست مشتی آب برداشت و صورت خود را شست و همان جایی که ایستاده بود، چهار زانو نشست.

افراد قبیله با چشم هایی مضطرب تمام حرکات او را زیر نظر داشتند و انتظار جوابش را می کشیدند.

مالک بدون آنکه نگاه خود را به جوان بدوزد، با صدایی که گویا از انتهای چاه تنهایی می آمد؛ جایی که هیچ کس حرف او را درک نمی کرد و منطق او را نمی فهمید، گفت: من آن شب گفتم، الآن هم می گویم: من در تمام اموری که به قبیله و شما مربوط است با شما مشورت کرده و میکنم اما در رابطه با اموری که به خدا و رسولش ربط دارد نه به من و شما و این قبیله، مشورتی نمی کنم و تکلیفی که به گردن دارم ادا می کنم.

مرد بلند بالا چند قدمی به سوی مالک برداشت و کنار او به گونه ای که سایه اش روی او بیفتد، ایستاد و گفت: اینکه به جنگ با ما آمده اند به ما و قبیله بی ربط است؟ اینکه می توان تدبیری اندیشید و زکات را به آنها پرداخت کرد و قتل و خونریزی را از این قبیله دور کرد، به ما ربطی ندارد؟

مالک سرش را بلند کرد و به مردی که سرش انگار جای آفتاب نشسته است نگاهی انداخت و با صلابتی که در گفتارش آشکار بود گفت: اینکه می گویند: زکات را به کسی که نباید، تحویل بدهم، به شما و قبیله ربطی ندارد.

ابو خالد عصا زنان جلو آمد و کنار مالک بر زمین نشست و به مالک گفت: یا شیخ! ما پیرمردها شاید شجاعت جوانان را نداشته باشیم و آن را گاهی حماقت بدانیم اما همین احتیاط یا به قول جوان ها ترس، باعث شده بیش از آنکه از زور بازوی مان استفاده کنیم، از قدرت ذهن و فکرمون بهره ببریم، البته اگر جوانی جسارت نکند و نگوید: پیرمرد خرفت، فکر هم مگر دارد؟! این جمله را گفت و نگاهی به ابومنصور انداخت.

مالک به پیرمرد گفت: ابا خالد! نه همه ی پیرمردها چنان نگاهی به جوانان دارند که تو می گویی و نه همه ی جوانان آنگونه هستند که حرف شان به میان آمد. پیشنهادی داری؟ می شنویم. ابو خالد در جواب گفت: اگر آمدند بگو من از سوی پیامبر عامل بر زکات بودم و زکات جمع آوری شده را بین فقرای قبیله ام تقسیم کرده ام.

ابو خالد نیم نگاهی به ابومنصور انداخت و نیشخند او را دید که گوشه ی لبش ماسیده بود. حرفش را ادامه داد و به مالک گفت: با این کار نه زکات را به آنها داده ای و نه جنگی صورت می گیرد.

مالک نگاهی به ابو خالد کرد و گفت: پیرمرد! مشکل پرداختن زکات و پرداختنش نیست. اصلا زکات صرفا مقداری مال که از مردم بگیری و به مستحقینش برسانی نیست بلکه یک رکن ثروت سیاسی در کنار خمس و خراج است، ثروتی که قدرت را تضمین می کند. فدک را با وجودی که

می دانستند حق شان نیست، چنان که تک تک فرزندان خود را می شناسند، از صاحبش به زور گرفتند چون اگر در دست صاحبش که بزرگترین و مهم ترین و وجیه ترین و محبوبترین خلق پس از پیامبر است، می ماند، قدرت پیدا می کرد و برای اینها که مقابل شان علم مخالفت بر افراشته بود خطر بسیار بزرگی ایجاد می کرد. کسانی که در راه اند و می آیند فقط برای دریافت زکات نمی آیند، بیعت گرفتن را هم لازم می دانند و تو بهتر از هر کسی می دانی من بیعت نمی کنم. اما با این وصف، پیشنهادت را می پذیرم و زکات را بین فقرا و قبایله تقسیم می کنم که وقتی آمدند و پرسیدند و گفتم: تقسیمش کردم، دروغی نگفته باشم.

بعضی فقرا و قبایله که جا به جا بین مردان و زنان دیده می شدند نمی دانستند که خوشحال باشند بابت مالی که قرار است مالکش شوند یا ناراحت باشند بابت این اتفاقات. بعضی از آنها در دل آرزو کردند که ای کاش این مال زمانی به دست شان می رسید، بهتر از این زمان و این شرایط. جو حاکم بر قبایله کمی آرام شد و بعضی به این فکر افتادند که بالاخره از جنگ فاصله گرفتیم اما ابومنصور با آن حالت متفکرانه ی سر به زیر انداخته اش و نگاه های مرموزانه گاه و بیگاهش نظر دیگری انگار در دل داشت.

ابوخالد رو به او کرد و گفت: ها! ابامنصور! حرفی در دل داری؟ به زبان بیاور جوان.

ابومنصور می خواست از جواب دادن طفره برود اما وقتی سنگینی نگاه های دیگران را روی شانه ی خود حس کرد چاره ای ندید جز اینکه جوابی بدهد: حرف خاصی ندارم جز اینکه شیخ فرمودند: اینها دست بردار نیستند تا اینکه بیعت بگیرند.

مالک بی توجه به حرف های ابومنصور رو به غلام خود کرد و گفت: بگر! برو اموال جمع آوری شده ی زکات را بیاور که برویم بین فقرا پخش کنیم.

فصل دوم

هنگامی که به دنیا آمدم مادرم خوشحال شد؛ از اینکه پس از چند پسر بالاخره صاحب دختری شد که می تواند رازهای مگوی خود را با کسی در میان بگذارد. او کمک کار برای انجام کارهای خانواده و چادر می خواست اما به این دلیل که از قبیله ای دیگر بود و هم خونی بین قبیله ی پدرم نداشت، بیش از آنکه کمک کار لازم داشته باشد به هم صحبتی از جنس خودش بین خانواده نیاز داشت.

مادرم تعریف می کرد که پدرت از آمدنت خوشحال نشد حتی وقتی زیبایی ات را به او یادآوری کردم، می گفت: پسر، هم نام مرا زنده می کند و هم بازوان مستحکم من می شود به وقت نیاز و هم اینکه دختر مال مردم است و زیر دست مردی آشنا یا غریبه می رود، اما ناراحت هم نشد و گفت: با مردی ازدواج می کند و پشت خانواده را به واسطه ی خانواده ای دیگر و یا حتی قبیله ای محکم میکند. میان عرب ها رسم است که هر دختری با مردی از

قبیله ای دیگر ازدواج کند افراد آن قبیله فرزندان این دختر را خواهرزاده ی خود می خوانند و دایی آنها می شوند.

مادرم می گفت: آن موقع که تازه چشم به این دنیای عجیب و غریب آدم ها باز کرده بودی مردان طایفه ای از قبایل اطراف قبیله ی پدرت دختران خود را زنده به گور می کردند.

دلیلش را که از آنها می پرسیدی ، چماق غیرت را به عنوان جواب سرت می کوفتند اما راستش را بخواهی این موجود دوپای ریش دار از ناحیه جنس مخالف خود احساس ضعف می کرد و برای اینکه این نقطه ضعف را برطرف کند آن را زنده زنده دفن می کرد.

مردی از همان قبیله پس از آنکه قبیله ای دیگر به آنها حمله کردند و سه دخترش را به عنوان کنیز بردند، بعد از مدتی پپی دخترهای خود می رود و از شیخ قبیله ی مهاجم می خواهد که دخترانش را به او بازگردانند. شیخ قبیله به آن پدر می گوید: دختران تو اینجا با مردان قبیله ی من ازدواج کرده اند اما با این حال من آنها را آزاد می گذارم که با تو برگردند و یا نزد مردان خود بمانند. هنگامی که دختران ماندن در کنار شوهران خود را انتخاب می کنند آن مرد با خود و خدایانش عهد می بندد که هیچ دختری به دنیا نیاورد مگر آنکه آن را زنده به گور کند.

چطور می شود انسانی را زنده به گور کرد؟ چرا پدران آن دختران چنین کاری می کردند؟ وقتی دختران شان، پاره ی تن شان را در حالی که به خوابی شیرین فرو رفته بود و یا خنده کنان و شاید آرام با دست های کوچکش بازی می کرد و یک دفعه تازیانه ی شن های داغ به صورتش می خورد و او را از خواب بیدار می کرد و یا خنده و آرامشش را فراری می داد و

جای آن گریه و فریادی ترحم برانگیز می نشانند، قلب های این پدران یک آن نمی تپید و دو زانو روی زمین گرم نمی نشستند و جگر گوشه ی خود را از آن گودال بر نمی داشتند و شن را از سر و روی او پاک نمی کردند و او را در آغوش نمی گرفتند و سعی نمی کردند او را آرام کنند؟ مادران این دخترها آنجا شیون کنان بالای سر مرد خود می ایستادند در حالی که قبل از آن با مردی که او را از افعی و مارهای دو سر خطرناک تر و از حیوان رذل تر می شمردند به جنگ پرداخته بودند و شکست خورده روی دو زانو نشسته و خاک بر سر می ریختند و یا پدر در غیاب فرشته ای که لباسی انسانی بر تن کرده بود دست به این عملی که شیطانی است و یا شاید شیطان هم از آن بیزاری جوید، می زدند؟

مادرم اما در برابر این سوال های کودکانه ی من لبخندی گوشه ی لبش می نشست و می گفت: دخترکم! اینجا صحرا است، گرم و بی آب و وحشی و پر از جنگ هایی برای ادامه ی زندگی. خشونت این محیط به مردان ارث رسیده است و خون های آدم های زیادی که دیده اند، قرمزی را در برابر چشمان شان بی رنگ جلوه داده و نفس هایی که بریده اند، آن ها را مردگانی متحرک و خونخوار ساخته است. دخترکم! همه ی مردان صحرا این میزان از خشونت را ندارند چنانکه پدرت و مردان طایفه نه دختری را کشته اند و نه نفسش را بریده اند. اما همین مردانِ دختر نکشته از داشتن پسری که هنگام هجوم به قبیله ای و دفاع از قبیله به وقت هجوم دیگران سینه سپر کند و بایستد، خوشحال تر اند از داشتن دختری که در چادر بنشیند و رخت و لباس بشوید و غذا آماده کند و شب هنگام هم خواب شوهرش باشد و تمام تلاشش را بکند که پسری به دنیا بیاورد.

این نگاه به زن آن زمان هیچ وقت من را آزار نداد چون که به هر سو نگاه می کردم یا زنانی بودند پست تر از من که مدام توسط مردان دست به دست می شدند و به این کار خود افتخار می کردند و مردان بر سر پسری که به دنیا می آوردند با هم دعوا می کردند، یا زنانی هم رتبه ی من بودند که تکلیف شان همان بود که گفتم و یا زنان اشراف زاده که لباس های زیبا و با شکوه به تن می کردند و زر و زیور به خود آویزان می کردند و در مجالس مردانه می نشستند و شراب می خوردند و گاه گاهی چشمکی به این می زدند و ناز و عشوهِ ای برای آن می آمدند و بعضی وقت ها گرمای بستری غیر از بستر مردان خود را بر تن خود احساس می کردند.

مادرم به زیبایی ام می بالید و زن ها و دخترهای قبیله هم مدام به مادرم یا به خودم این زیبایی را یادآوری می کردند و من هم غرق در این تعریف ها بودم و دائم به خودم می رسیدم. از بین لباس ها زیباترین آن ها که به نظرم می آمد را می پوشیدم؛ لباس هایی بلند که یقه ی آن ها باز است و مقداری از سینه ام مشخص و روسری های بلند که دو گوشه اش را از دو طرف پشت سر می انداختم.

دختری این چنین زیبا که ورد زبان زنان و دختران طایفه باشد قطعاً هوا خواهانی پیدا می کند و مردان جوان و سالخورده برای خواستگاری به چادر ما می آمدند و با پدرم درخواست شان را مطرح می کردند.

پدرم اما به هر کدام شان به نحوی جواب رد می داد و منتظر مردی بود که بتوان روی تکیه گاه بودن او برای خانواده حساب باز کند. او مطمئن بود که این مرد خواهد آمد چرا که

زیبایی زن در این صحرای بی آب و علف و محبط وحشی گوهر گرانبهائی است که فقط اشراف و بزرگان قوم لیاقتش را داشتند.

روزی ابو منصور به خیمه ی ما آمد و موضوع خواستگاری را با پدرم در میان گذاشت. او هم مانند مردان پیش از خود دست از پا درازتر از خیمه خارج شد و راه خیمه و خانواده ی خود را در پیش گرفت.

خیمه ی ما با یک تکه پارچه ی سیاه کلفت به دو نیم تقسیم شده بود و صحبت های آن طرف پارچه را می توان شنید. ابو منصور پیش از آنکه حرفی بزند، از پدرم شنید که خطاب به او می گوید: ابا منصور! عبا و قبای زیبایی به تن کرده ای؟ خبری است که برای طی کردن فاصله ای کوتاه بین دو خیمه، لباسی به این زیبایی پوشیده ای و عطر استفاده کرده ای؟

ابو منصور در جواب پدرم گفت: راستش را بخواهید برای امر خیر آمده ام؛ برای خواستگاری از دخترتان خدمت رسیده ام.

نمیدانم در این لحظه پدرم چه کرد، سری تکان داد، دستی تکان داد، اما همین را می دانم که با زبان طعنه و تمسخر به ابو منصور گفت: کو بزرگتر ابا منصور؟ یتیم هم که باشی این قبيله هنوز بزرگانی دارد که بیایند خواستگاری. تک و تنها بلند شده ای آمده ای دختر به تو بدهم؟

گمان می کنم صورت ابو منصور از خجالت خیس عرق شد و سر به زیر انداخت اما حرفی جز خداقظی به زبان نیاورد و بلند شد رفت.

بعد از آن روز هر وقت در بین چادرهای قبیله رفت و آمد می کردم و ابو منصور نیز حضور داشت سنگینی نگاهش را حس می کردم و چند باری که با گوشه ی چشم نگاهمی به او انداختم دیدم که به من زل زده است.

یک روز که در خیمه نشسته بودم مادرم آمد و گفت: الان همسر ابو خالد گفت که امشب شیخ عشیره و ابو خالد برای پسر شیخ به خواستگاری ات می آیند. وقتی این خبر را شنیدم از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم؛ مالک پسر شیخ جوانی شجاع و اهل کرم و بخشش و دارای روحیه ی جوانمردی که همسر او بودن آرزوی هر یک از دختران قبیله بود هر چند همسر چندم او باشد.

مادرم که تغییر رنگ چهره ام را دید گفت: حق داری رنگ به رنگ شوی دختر، داشتن مالک آرزوی تک تک دختران طایفه است اما پرنده ی خوشبختی بر شانه ی دختر زیبای من نشسته است. پدرت امشب به آرزوی خودش می رسد و مردی که در انتظار او بود تا به خواستگاری ات بیاید را با آغوش باز می پذیری و جواب بله را اگر غیرتش اجازه بدهد پیش از درخواست آنها بر زبان می آورد.

مالک تمام آنچه را یک مر باید داشته باشد، داشت؛ شجاعت، غیرت، مهمان نوازی، جود و کرم. او سیادت و بزرگی را با احترام به مردان قبیله اش همراه کرده بود و با این کار در چشم تک تک شان عزیز و بزرگ شمرده می شد. از وقتی اسلام آورد علاوه بر احترام به مردان قبیله به مردان بزرگی که سختی ها را به دلیل مسلمانی به جان خریده بودند احترام زیادی می گذاشت و آنها را بزرگ می شمرد. پس از پیامبر عزیزترین شان نزد او علی بود،

همان کسی که در بین عرب شجاعتش زبانزد شده بود و در هیچ جنگی که بین مسلمانان و دشمنان شان رخ داده بود، آرام نگرفت و پشت به دشمن نکرد و پا به فرار نگذاشت.

وقتی مالک شهادتین گفت، تمام زنان و مردان قبیله به پیروی از او اسلام آوردند و کم کم با دستورات آن آشنا شدند. روزی آمد که دختر رحمت شمرده شد و پسر نعمت، و روز قیامت از نعمت سوال می شود و به رحمت ثواب تعلق می گیرد. روزی آمد که خالق زبان به اعتراض گشود و وحی نازل شد که «آن هنگام که از دختر زنده به گور شده سوال می شود که به کدامین گناه کشته شد». و روزی آمده دیگر بی حجاب نگشتیم و چشم مردان بیمار دل را به سمت خود نکشاندیم و آتش هوس به جان شان نینداختیم.

به نظر می آمد همه چیز طبق روال پیش می رفت و مسیر طبیعی خود را طی می کرد، یا حداقل من این چنین حس می کردم. چه انتظاری از زنی که فقط در قبیله ی خود زندگی می کند می رود جز اینکه زندگی خود را هر روز از سر بگیرد.

اما وقتی خبر رحلت پیامبر آمد و مالک به مدینه رفت و برگشت، بلبشویی در قبیله به راه افتاد؛

خیمه ی ما هر شب میزبان مردان قبیله بود که با هم به شور می نشستند و می خواستند تصمیمی بگیرند؛ بیعت کنند با خلیفه ای که برای انتخابش جسم بی جان پیامبر را رها کردند و به سقیفه شتافتند و یا بر بیعت قبلی خود در غدیر پایبند بمانند.

مالک از بیعتی که قبلا کرده بود یک قدم عقب نمی نشست و اصرار داشت که باید پای آن عهد ایستاد هر چند که دست از جان بشویم. اما ابو منصور مدام می گفت: ما نباید از جماعت مسلمان دور شویم و همان راهی را باید برویم که آنها رفته اند؛ ما باید بیعت کنیم. همه ی این نشستن ها و برخاستن ها، آخر کار نتیجه ای نداشت جز آنچه مالک گفته بود؛ بیعت نمی کنیم، و شد آنچه نباید می شد و طوفانی در عرض یک شبانه روز زندگی ام را از هم پاشید و من را به این در به دری و فلاکت و بیچاری و تنهایی در صحرا دچار کرد. من ماندم و روسیاهی که نه توان پاک کردنش را دارم و نه جرئت خاک کردنش، پس در صحرای بی آب و علف گوشه ای دنج در مسیر کاروانیان یافتم و خیمه ای به پا کردم پس از آنکه به همراه باقی زنان قبیله به عنوان اسیر به مدینه رفتیم و سپس به نام زنان مسلمان آزاد شدیم و روزگرم را با جرعه ی آبی که به آنها می دهم می گذارم بدون آنکه مرا بشناسند که من امّ تمیم همسر مالک هستم و نیش زبان و کنایه های زنان قبیله را به زبان بیاورند و بگویند: همان زنی است که روزی هم بستر شیخ بود و شبی به بالین قاتل شوهر خود و مردان قبیله اش رفت و بعد از آن چون تکه آشغالی دور انداخته شد.

حرفی که با نگاه های تک تک زنان و دختران قبیله در سفر به مدینه، همچون پتکی بر سرم کوفته می شد.

فصل سوم

آهای! شما چرا سلاح به دست مقابل ما ایستاده اید؟

این را مردی چهارشانه با ریش های بلند و سیبیلی نسبتا پرپشت که بروی اسب عربی سرتا سر سیاه خود که انتهای پای جلویی راستش لکه ای سفید داشت و جلوتر از همه ایستاده بود، بر زبان آورد.

مالک بی درنگ در جواب او گفت: شما چرا اسلحه به دست هستید؟

آن مرد جواب داد: ما مسلمان هستیم، شما هم اگر مسلمانید اسلحه ها را بر زمین بگذارید، جنگی اگر باشد که نیست بین کافر و مسلمان است نه دو مسلمان، آن هم در روز نه در این سیاهی شب.

از وقتی که سیاهی ی اسب ها و سواران شان و گرد و خاک بلند شده ی سم اسب ها و پای پیاده ها دیده شد مردان قبیله هر کدام به سرعت به سمت خیمه ی خود شتافته و اسلحه به دست سمت میدان برگشتند و به دور مالک حلقه زدند. شمشیر مالک را غلامش بکر که خود نیز شمشیر به دست بود آورد و تقدیم ارباب کرد.

مالک رو به مردان خود کرد و گفت: قیل و قال و گفتم و گفتی را کنار بگذارید که دشمن به شما رسیده است. همه رو به دشمن و پشت به قبیله بایستید و برای حفظ عزت و شرافت خود دست از زندگی و زن و بچه بشویید. امروز روز ما است، روزی که باید به نام قبیله ی بنی یربوع در تاریخ ثبت شود.

سخنان مالک که تمام شد تمام مخاطبان او پشت به چادرها و رو در روی دشمن، خیره به جایی که او از آنجا می آید ایستادند.

مالک یک قدم جلوتر از آنها سوار بر اسب بود و مدام به سمت چپ و راست خود نگاه می انداخت و مردانش را برانداز می کرد، مبادا سستی در اراده ی آنها ببیند، ناگهان چشمش به ابو خالد افتاد که به فاصله ی ده-دوازده نفر از سمت چپ او ایستاده است در حالی که دستمالی به سر بسته. سمت او رفت و بدون اینکه از اسب پیاده شود رو به گفت: های ابو

خالد! تو مسن ترین مرد این قبیله ای، موی سفیده کرده ی ما هستی و سستی بدنت از لرزش دستانت پیدا است، برگرد به خیمه ات، لازم نیست در جنگ شمشیر برداری.

ابو خالد نگاه غضبناکی به شیخ انداخت و گفت: مالک! به خیالت دستانم به لرزه افتاده، از مردانگی ساقط شده ام؟ دستم می لرزد، دلم که ثابت است، سستی به تنم رخنه کرده، به قلبم که راهی ندارد، چرا برگردم به خیمه ام؟ اگر قرار است کسی برگردد این جوانها باید برگردند که عروس های جوان شان به انتظارشان نشسته اند نه من پیرمرد که همسرم هفت کفن پوسانده است.

مالک بدون آنکه حرفی بزند، با لبخندی بر لب که از شادی درونش که ناشی از داشتن چنین مردان غیرتمندی است، سر اسب خود را چرخاند و به جای خود بازگشت.

همه منتظر بودند، منتظر رسیدن دشمن؛ مردان در دل غوغایی داشتند برای هموارد طلبی و شجاعت از خود نشان دادن و زنان رخت در دل می شستند که مبادا مردشان بر زمین بیفتد و بی سایه ی سر بشوند.

وقتی فرمانده ی دشمن پیشنهاد داد که سلاح بر زمین بگذارند مالک پذیرفت و او و تمام مردانش سلاح از دست رها کردند و منتظر شدند تا ببیند سرانجام کار چه می شود، اما ناگهان با اشاره ی امیر دشمن، سر بازانش با بندهایی که در دست داشتند به سمت مالک و مردان قبیله اش آمدند و آنها راکت و بال بستند و روی کنده ی زانو در برابر امیر نشانند.

ولوله ای در میان زنان افتاد و هر کدام به سهم خود ناله سر دادند و گریه کردند و موهای خود را پریشان ساختند و روی خراشیدند، اما در میان مردان سکوتی اندوهناک حکمفرما شده بود.

ابو خالد را کنار مالک نشانده بودند. در حالی که سر به زیر انداخته بود به مالک گفت:
شیخ! حالا چه می شود؟

مالک می خواست از جواب دادن امتناع کند اما به حرمت موهای سفید او گفت: بیمی از مرگ نیست، هر چقدر که از آن فرار کنیم روزی ما را در بر می گیرد، اما از ننگ این سادگی که به خرج دادیم و فریبی که خوردیم، نگرانم، نکند تاریخ ما را مردانی ساده لوح به تصویر بکشد.

ابو خالد که همیشه با حرف هایش مالک را دلگرم می کرد، این بار گفت: شیخ! ما ساده لوح نیستیم، وفای به عهد را شرط اسلام و ایمان می دانستیم ولی فراموش کردیم که هر مسلمانی به دینش پایبند نیست.

نماز فرمانده و سربازانش که تمام شد، امیر نگاهی به زنان انداخت و در بین آن زن زیبارویی را دید که دل از او ربود و هوسش بر او چیره شد. به کسی که پشت سر او نشسته او بود، اشاره ای کرد و او را نزد خود فراخواند. به او گفت: آن زن کیست؟
سرباز جواب داد: همسر مالک شیخِ عشیره است.

فرمانده با خود اندیشید که نمی توان به شیخ و ناموسش تعرضی کرد و از انتقام مردان قبیله در امان ماند، پس باید همه را از دم تیغ گذراند و به مقصود رسید. از جای خود بلند شد و رو به سربازانش که به او اقتدا کردند گفت:

به نام خداوندی که پیامبرش را به همراه شمشیر، به عنوان رحمتی برای عالمیان فرستاد و او را قهر و غلبه بر آنها مسلط گردانید.

این قبیله به تبع شیخ شان از دین گردان شده اند آن زمانی که این کافر - اشاره ای به مالک کرد - از پرداخت زکات که واجب است امتناع کرد و وقتی که با من از نبی خدا سخن می گفت، تعبیر به پیامبران کرد و نه پیامبران، و این کفر صریح است و باید گردن همه ی آنان را زده و زنان شان را کنیزی برد.

سربازان همه مات و مبهوت بودند که چه شد مسلمانی که سلاح بر زمین گذاشت الآن باید گردنش زده شود؟

سربازی از میان جمع بلند شد و گفت: من در این جنایت شرکت نمی کنم؟ آیا مسلمانی را بکشم که به خدایی که من به او ایمان دارم و پیامبری که به او باور دارم، اعتقاد دارد و خود دیدم که اذان می گوید و نماز می خواند؟ هیئات که چنین کنم و شریک تو در خون بی گناهی بشوم مگر بخواهی همچون بنی جذیمه تک تک اسیران را بکشی و پیامبر خدا از فعل تو برائت بجوید.

سرباز این را گفت و از جمع هم قطاران خارج شد.

مالک نگاه کثیف فرمانده را به همسر خود دید و به ماجرا پی برد. هنگامی که او را می بردند تا گردن بزنند، از کنار همسرش گذشت و به او گفت: روی خود نشان دادی و گردن مرا به تیغ سپردی.

جلاد شمشیر خود را بالا برد و ناگهان محکم فرود آورد و سر قطع شد و به سمتی غلتید.

پس از آن فرمانده دستور داد که سرها را پایه ای برای دیگ های غذا قرار دهند و سر مالک در حالی که در آتش، زیر دیگ غذا می سوخت، دید که همسرش را به چادری می برند که فرمانده در آنجا منتظر او بود و شب را با او به صبح رساند.

شات گان